



نسترباژ

## Bāž

باژ که «باج» و «باز» و «واج» و «واژ» هم گفته می‌شود، در اوستا «وَج» و «وَج» و در سانسکریت «واج» و «واک» و در پهلوی «واج» و «واجک» می‌باشد. در لاتین «وکس» و در زبان‌های فرانسه و انگلیسی «ووا» و «ویس» گویند. «باژ» به معنی کلمه و سخن و گفتار و گوشن است و از همین ماده است کلمات آواز و آوازه و آوا و گواژ و گوازه را که به معنی نکوهش و سرزنش است، گرفته‌اند. کلیه‌ی ادعیه‌ی مختصر را که آهسته بر زبان می‌رانند، «باژ» گویند؛ زمزمه که غالباً در کتب متقدمین راجع به ایرانیان قدیم و زرتشتیان ذکر شده عبارت است از همین «باژ» که لب فرو بسته آرام می‌خوانند. کلیه‌ی دعاها‌ی مختصر را که زردشتیان آهسته به‌زبان می‌رانند، «باژ» گویند و آن با زمزمه یکی است.



## بخش اول دختری که سقوط کرد

«نمی‌خوام هیچ‌کس، چه اعضای خانواده‌م چه غیر از اعضای خانواده‌م، هیچ بخشی از بدنم رو ببینه. می‌شه بدنم رو بسوزونین؟ هم به شما، هم به خانواده‌م التماس می‌کنم هیچ مراسم یادبودی برام نگیرین. نامزدم ازم خواسته بود ماه ژوئن باهاش ازدواج کنم، ولی فکر نکنم بتونم زن خوبی برای کسی بشم، اون بدون من خوشبخت‌تره. به پدرم بگین من خیلی از گرایش‌های مادرم رو به ارث بردم.»

یادداشت خودکشی یک دختر. یک می ۱۹۴۷



## یکم

ده و سی دقیقه‌ی صبح است و به‌سختی یک صف تشکیل شده. هوا صاف، اما سرد است. به‌جز چند گردشگر سمج که از مناطق گرم‌تر آمده‌اند و خز و کلاه کابوی همه‌ی سروصورت‌شان را پوشانده، امروز انگار بیشتر مردم شهر تصمیم گرفته‌اند تماشای منظره‌ی نیویورک را از بالای برج امپایر استیت بگذارند برای یک روز دیگر و توی خانه بمانند.

من به درد اون نمی‌خورم.

مردی که داخل دکه‌ی بلیت‌فروشی نشسته، پیر و مهربان است. بوی گل رز می‌دهد و موهایی که از کناره‌ی کلاه بیسبالش بیرون زده‌اند، شبیه نقشه‌ای یخ‌زده از خطوطی موازی است که انگار چند ساعت پیش، دندان‌های شان‌اش رسم‌شان کرده‌اند. دیوار طلایی پشت سرش، بالای سر او و همه‌ی کسانی که توی تالار ورودی‌اند، قد برافراشته. نگاهش لحظه‌ای به دکور پرتوهای خورشیدی که به‌سبک هنرهای تزئینی روی دیوار کار شده، درنگ می‌کند؛ دست کم به‌اندازه‌ی موهایی بلیت‌فروش صاف‌اند. پرتوها روی دیوار کش آمده‌اند و تا چهار گوشه‌ی نقشه‌ای که به‌رنگ برنز و طلایی ترسیم شده، می‌رسند.

به امپایر استیت خوش آمدید.

من به درد هیچ‌کس نمی‌خورم.

هشتادوشش طبقه و دو آسانسور، یکی کوچک و آن یکی بزرگ. اینجا شلوغ‌تر است. مردم بعد از شکستن خط دفاعی اول، حالا آماده‌ی هجوم نهایی به قله‌اند. انگشتان یکی از دست‌های پوشیده با دستکشش را روی رگه‌های مرمر خرمایی‌رنگ می‌کشد، رگه‌هایی که

راهرو را از جایی نزدیک شانهاش به دو قسمت تقسیم کرده. با دست دیگر به گلویش چنگ می‌زند؛ به گردن‌بند مرواریدی که او هدیه داده بود.

لطفاً بهش بگین...

آسانسور بالا می‌رود و قلبش فرو می‌ریزد. احساس سرخوشی می‌کند، انگار هر یک متر که بالاتر می‌رود، هوا نیز به‌شکل غیرممکنی رقیق‌تر می‌شود. نگاهش را به پس سر متصدی آسانسور می‌دوزد. صورتش را نمی‌بیند، اما ممکن است برادر دوقلوی بلیت‌فروش باشد. کلاه او هم صاف است. موهای پشت‌گردنش به‌همان شکل خیسند و به‌شکل خطوط بی‌نقصی مرتب شده‌اند.

بالا هوا سرد و بادی است، اما صبح باشکوهی است. گردن‌بند مرواریدش را بیشتر میان انگشتانش فشار می‌دهد و چشم‌هایش را مستقیم به آفتاب می‌دوزد. شبکیه‌ی چشم‌هایش می‌سوزد، اما نگاهش را نمی‌گیرد. دلش می‌خواهد آفتاب را حس کند، راستش محتاج حس آن است. حس زنده‌بودن، حتی اگر شده برای مدتی کوتاه.

پالتویش را درمی‌آورد. خاکستری و سنگین است. عجیب است که بدون آن بیشتر سردش نمی‌شود. آن را تا می‌کند، انگار بخواهد برای زمستان داخل گنجه بگذاردش. زمستانی که می‌داند هرگز آن را نخواهد دید. پالتو را روی هره‌ی بام و کیفش را روی آن می‌گذارد. انگشتان دست چپش گردن‌بند را می‌کشد و مرواریدها را مثل دانه‌های تسبیح می‌شمارد.

کلاه‌های کابوی و یقه‌های خردار از کنارش می‌گذرند. صورت‌های‌شان سرزنده و شاداب است. منظره! خداوندا منظره! در روزی این‌چینی می‌توانید تا خود نیوانگلند را ببینید. به‌نظر شما، تا تگزاس را هم می‌شود دید؟

برمی‌گردد و مشغول قدم‌زدن می‌شود. در دلش می‌شمارد و می‌شمارد و می‌شمارد. انگار دارد روی نقشه‌ای بزرگ کار می‌کند. روی مأموریتی سرّی، قضاوقدری الهی. ارقام در ذهنش ترسناک جلوه می‌کنند.

هوا سرد است. نفسی می‌کشد، سرمایش را حالا حس می‌کند؛ سرد، مثل سرمای بدن‌تان وقتی می‌میرید. نفسی را که کشیده نگه می‌دارد و روی پاشنه‌ی پاهایش می‌چرخد و... هشتادوشش طبقه و می‌توانید تا خود تگزاس را ببینید.

من... شاید...

هفتاد.

شاید بتونم پرواز کنم. پرواز کنم. پرواز کنم.

گردن بند مرواریدش را می‌گیرد. روسری ابریشم دور گردنش، ابتدا تنگ‌تر می‌شود و گردنش را می‌بُرد. بعد باز و از گردنش جدا می‌شود.

چهل.

شاید سپهریان<sup>۱</sup> من رو بگیره. سپهریان نجاتم می‌ده.

منهتن می‌چرخد. او کاملاً بی‌حرکت ایستاده و منهتن روی یک پا اطرافش می‌رقصد

و می‌چرخد.

دیگه سپهریانی وجود نداره. اون نمی‌تونه نجاتم بده. بهش بگین من دوستش...

سپس، بدنش به ماشینی برخورد می‌کند و اولین مک‌هیل<sup>۲</sup>، از دنیا می‌رود.

اول آن را می‌بیند. چیز سفیدی گرفتار باد شده و انگار در حال سواری روی هوای سرد صبحگاهی باشد، سرگردان به چپ و راست و دوباره به چپ می‌رود. مثل مار به خود می‌پیچد، مثل چیزی زنده. پلیس اخمی می‌کند و در برابر روشنایی آسمان چشم‌هایش را تنگ می‌کند.

اون روسری کسبیه؟

اگر بتوانید تعداد ثانیه‌های بین آذرخش و صدای غرش رعدوبرق را به پنج تقسیم کنید،

شاید قادر به تخمین فاصله‌ی خطر با خودتان نیز باشید.

یه گوسفند، دو تا گوسفند.

صدای صاعقه مانند برخوردی سنگین و نیرومند است. پلیس از جا می‌جهد. صدای

متلاشی‌شدن شیشه‌ها، پخش‌شدن خرده‌شیشه‌ها مثل نمک روی پیاده‌رو، صدای

له‌لولورده‌شدن بدنه‌ی فلزی ماشین، فریاد تماشاگران و عابران؛ انسان‌هایی معمولی که

هرگز دل‌شان نمی‌خواهد نزدیک چنین چیزی شوند؛ نه امروز و نه روز دیگری.

---

1. Skyguard

2. Evelyn McHale

از گوشه که می‌پیچد، اغتشاش و هیاهو را می‌بیند. بعضی‌ها در حال فرارند و بعضی‌ها هم به سمت محل حادثه می‌دوند. بعضی‌ها متوقف شده‌اند و خیره تماشا می‌کنند و بعضی‌های دیگر هم ایستاده‌اند تا چشم‌های‌شان را بگیرند.

روی هفت شکسته‌ای که زمانی سقف لیموزینی بود، دراز کشیده. نگاه پلیس به پرچم ریزی می‌افتد که روی کاپوت موج‌وار حرکت می‌کند؛ یک ماشین شخصی است.

دخترک با چشم‌های بسته به پشت دراز کشیده. با یک دست به گردن‌بند مرواریدش چنگ زده و پابرنه است. جوراب‌هایش پاره شده‌اند. پلیس با خودش فکر می‌کند انگار خوابیده. قبل از اینکه از شوک خارج شود و اتفاقی را که افتاده کاملاً درک کند، برای لحظه‌ای به سرش می‌زند برود جلو و بیدارش کند. از ترس اینکه مبادا انسان‌های بیشتری مثل باران روی سرشان ببارند، سرش را بلند می‌کند و به بالا خیره می‌شود، اما تمام چیزی که می‌بیند، ساختمان امپایر استیت است؛ آرام، به شکل غیرقابل‌باوری بلند و ساکن. سرش گیج می‌رود و به دُوران می‌افتد، دوباره به جسد نگاه می‌کند.

حالا جمعیت بیشتری جمع شده‌اند. به دنبال یافتن پلیس‌های دیگری مثل خودش، جمعیت را می‌کاود، اما کسی را نمی‌بیند. سمت چپش، مرد جوانی دوربینی را بالا می‌آورد و دکمه را فشار می‌دهد.



## بخش دوم حکایت زمستان

«حس می‌کنم امروز مجبورم باهاتون به‌زبانی صحبت کنم که از بعضی جهات جدید... این زبان جدید، زبان جنگ هسته‌ایه.»

«برای گرفتن این تصمیم سرنوشت‌ساز، ایالات متحده در مقابل شما و همه‌ی دنیا متعهد می‌شه تا تمام عزمش رو برای بیرون‌اومدن از این تنگنای ترسناک هسته‌ای به کار بگیره و تمام وجودش رو صرف پیدا کردن راهی بکنه که به‌وسیله‌ی اون، ابتکار بشر نه باعث مرگش، بلکه وقف زندگی‌ش بشه.»

«اما این راز ترسناک و ابزارهای هسته‌ای چه‌بسا تنها مال ما نباشن.»

اتم برای صلح

رئیس‌جمهور دوایت. دی. آیزنهاور در مجمع‌عمومی سازمان ملل متحد.  
۸ دسامبر ۱۹۵۳



## دوم

دختر زیبایی بود. نامش جنیفر بود. آن جوری که به صندلی بسته شده بود، قرار نبود حالا حالاها جایی برود. موهای قهوه‌ای بلند و موجی داشت و بلوزی پوشیده بود که در قسمت جلو تا پایین چین خورده بود. رد<sup>۱</sup> با خودش فکر کرد زیبا به نظر می‌رسد، که این یعنی باید در حال یخ‌زدن باشد.

مردی که کنار صندلی ایستاده بود، آن قدرها زیبا نبود. نامش کلیف<sup>۲</sup> بود و صورتی داشت که بسیار به نامش می‌خورد. شکلی که تفنگ میان دست‌هایش را به سمت رد نشانه رفته بود، کارآگاه را عصبی می‌کرد. مردک گردن کلفت، بارانی پوشیده و زیر بارانی‌اش را عضلات سفت و محکمی پر کرده بود که خبر از عربده‌های مستانه‌ی مداوم در ساعات انتهایی شب می‌داد. رد بردلی<sup>۳</sup> حالا یک کارآگاه بود، اما زمانی یک بوکسور بود و هیکل کلیف، او را به این نتیجه می‌رساند که وقتی پای دعوا به میان بیاید، دوست ندارد وارد درگیری تن‌به‌تن با او شود، حتی اگر بتواند از دست آن تفنگ لعنتی خلاص شود. اما در شغلی مثل شغل او و در شبی مثل امشب، مشت‌زدن به کسی که دلت نمی‌خواهد با او درگیر شوی، احتمالاً غیرقابل اجتناب بود.

---

1. Rad  
2. Cliff  
3. Bradley

تفنگ میان داستان کلیف، یک هفت تیر بود و چخماقش عقب کشیده شده بود. رد در ته گلوبش قلقلی حس کرد. به یک نوشیدنی احتیاج داشت و هرچه زودتر این اتفاق می افتاد، بهتر بود.

شکاف کجی که دهان کلیف را تشکیل می داد، با لبخندی کج تر شد. چشم‌های گشاد جنیفر میان رد و او رفت و برگشت. لب‌هایش در امتداد چین‌های مقابل بلوزش می لرزید. رد فکر کرد حالا است که بزند زیر گریه، اما متوجه شد بیشتر به این می ماند که در حال مهار عوارض ناشی از انتخاب نادرست لباس باشد؛ دخترک از ترس نبود که داشت می لرزید، از سرما بود. کلیف برای نشان دادن وضعیت ناجورشان به آن‌ها، چانه‌اش را مثل کشتی زره پوشی که از بندر روانه‌ی دریا می شود، جلو داد و با صدایی که جان می داد برای گویندگی رادیو، گفت: «نگو برای این جور کارها زیادی پیر شدی.» چنین صدایی برای چنین صورتی واقعاً نعمتی بود. رد با رنجشی که کمی بیش از یک پایمال شدن غرور معمولی بود، گفت: «نه.» چی؟ یعنی این مردک شاید فکر می کرد او پیر است؟ رد شانه‌هایش را صاف کرد و به لطف آن شکمش را کمی به درون کشید. لب‌های کلیف، با صدای ملج‌ملوچی در گوشه‌ها از هم باز شد و لبخند زد.

رد ادامه داد: «چیزی که می خواستم بگم این بود که هوا برای این کارها زیادی سرده. شهر داره یخ می زنه و هر چند وقت یه بار می لرزه. مردم همه هول کردن. این شغل من رو به عنوان یه کارآگاه کمی بیشتر از چیزی که خوشم بیاد سخت می کنه، می فهمی؟» کلیف سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و نگاهش از رد به جنیفر و از او دوباره به رد برگشت. اسلحه را میان دستانش جابه‌جا کرد و گفت: «سرما برای تجارت چیز مفیدیه. آدم‌های خوب تو خونه‌هاشون می مونن و شهر رو می ذارن برای ما. درضمن، آره. بیرون هوا خیلی سرده، ولی کار کاره. فکر می کردم درک کنی کارآگاه. روال کارها رو منظورمه.»

رد سری تکان داد و تکرار کرد: «روال کارها.» و خنده‌ای کرد.

کلیف اسلحه را سریع بالا آورد و گفت: «چیز خنده‌داری هست؟» دست آزادش را با مهارت داخل جیبش فرو کرد و فلاسک هیپی<sup>۱</sup> را از آن بیرون آورد. رد درحالی که چشمانش

---

1. Hip flask

را به فلاسک دوخته بود، گفت: «من رو یاد چیزی انداخت که تا همین چند وقت پیش همه تکرار می‌کردن. 'دوران جنگ'. دوران جنگ یادته؟»

حالا کلیف بود که داشت می‌خندید. خنده خیلی زود تبدیل به سرفه شد. سرفه‌ای که از اعماق سینه‌اش بالا می‌آمد و شبیه صدای برخورد سنگ‌ها به هم در زیر آب می‌شد. رد کنجکاو بود بداند در طول شش ماهی که از برداشته‌شدن قانون ممنوعیت مصرف مشروبات می‌گذشت، چند عدد از این فلاسک‌ها مصرف کرده بود که چنین صدایی از سینه‌اش بیرون می‌زد.

کلیف گفت: «دوران جنگ رو یادمه.» بعد در فلاسک را با دندان باز کرد و جرعه‌ای نوشید. «توش جنگیدم، حتی یه مدالم گرفتم.»

رد پرسید: «واقعاً؟» خیلی خوب می‌دانست حقیقت ندارد. کلیف نمی‌توانست در جنگ مبارزه کرده باشد، چون فقط روبات‌ها در آن جنگ مبارزه کرده بودند و فقط یکی از آن‌ها از آن سوی مه بازگشته بود، آن هم کلیف نبود. سرما داشت با مغز مردک بی‌سروپا بازی می‌کرد. کلیف لبخندی زد و جرعه‌ای دیگری نوشید. «معلومه که واقعاً، ولی در مورد سرما حق با توهه. می‌گن قراره بدتر هم بشه. هیچ‌وقت هم قرار نیست تموم بشه.»

رد این بار، با رگه‌هایی از نگرانی در صدایش پرسید: «راستی؟» دلش نمی‌خواست زیاد روی زمستان بی‌پایان امپایر استیت انگشت تأکید بفشارد، اما معلوم بود حتی کلیف هم روزنامه می‌خواند.

کلیف با لاقیدی شانهای بالا انداخت و گفت: «من از کدوم جهنم‌دره‌ای بدونم؟ شاید قراره شما هم مثل آب یخ بزنین. شاید قراره راهی برای حل این مشکل پیدا کنن، ولی تنها چیزی که الان می‌دونم اینه که تو این مدت کاری هست که باید انجامش بدم.»

رد گفت: «هاها... شکل بیان تون جالبه.»

- بیان چی؟

رد گونه‌اش را خاراند و با انگشت به کلیف اشاره کرد. «فقط قراره ما یخ بزنینم یا همه؟» کلیف جرعه‌ای دیگر نوشید و لبخند دیگری زد.

رد زبانش را روی دندان‌های پایینی‌اش کشید. زبانش خشک شده بود؛ بی‌شک آن فلاسک لعنتی زیبا به نظر می‌رسید. اما آن شب به‌شکلی که برنامه‌ریزی کرده بود، پیش

نمی‌رفت. رد تازه متوجه شده بود این روزها این اتفاق برایش به کرات می‌افتد. «دزدهایی مثل تو پوست‌شون کلفت‌تره؟»

کلیف در فلاسک را بست و دوباره آن را داخل جیبش سُرد داد. «آره، خیلی کلفت‌تر.»  
- آقاییون!

رد پلک زد. دندان‌های جنیفر از شدت سرما داشت به هم می‌خورد، اما چشم‌هایش را تنگ کرده و به رد دوخته بود. حتی کلیف نیز تفنگش را کمی پایین آورد. جنیفر سرش را بلند کرد و نگاهش را به گروگان‌گیرش دوخت. «ببین، هر چی می‌دونی بهم بگو. به من کمک کن تا من هم به تو کمک کنم.»

کلیف خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «اشتباه گرفتی، خانم.»

«البته که نگرفتم.» این حرف جنیفر باعث شد کلیف ابرویی بالا بیندازد. «من و تو هر دو تا دنبال یه چیزی هستیم. فکر کنم هر دو تا مون خوب می‌دونیم وقت داره تموم می‌شه. پس بیا حاشیه نریم و مستقیم بریم سر اصل مطلب، می‌شه؟»

رد گفت: «هی، تو نگفته بودی دنبال چیزی می‌گردی.»

جنیفر نگاه تحقیرآمیزی به رد انداخت و گفت: «تو اصلاً از نصف قضیه هم خبر نداری.» «تو بودی که زنگ زدی» دست و سرش را در هوای سرد حرکت داد و اضافه کرد: «گفتی بیام به این آدرس. که یه انبار، تو بخش آروم شهر از آب در اومد. گفتی به کمکم احتیاج داری تا یکی از گانگسترهای جدید رو که تازه وارد شهر شده، دستگیر کنی. قرار بود آسون باشه، چون من هم دنبال کلیف بودم. نگفتی ممکنه دنبال چیز دیگه‌ای باشی، یه چیز بزرگ. فقط وقتی رسیدم اینجا فهمیدم بیشتر از اونی که حدس می‌زدم به کمک احتیاج داری. شاید باید خوش حال باشی که اینجام. نظر به اینکه، اونی که دست‌هاش بسته‌ست و تفنگ سمتش نشونه رفته تویی.»

کلیف میج دستش را چرخاند و گفت: «تفنگ سمت تو هم نشونه رفته، رفیق.»

رد گفت: «ببین کلیف، تمومش کن، باشه؟ تو و رفقات نه تنها توجه آدم‌هایی مثل من، بلکه آدم‌هایی مثل جنیفر رو هم جلب کردین. و جنیفر برای دولت کار می‌کنه. دیر یا زود گیر می‌افتین.»

لب‌های باریک کلیف فرمی مثل لب‌خند به خود گرفت و گفت: «راست می‌گی، رفیق؟»

جنیفر روی صندلی اش جابه‌جا شد و گفت: «می‌خوام به چیزی بهت بگم، کلیف.» با سر به رد اشاره کرد. «این رو ولش کن. بیا به معامله بکنیم. این مسئله رو حل کنیم چون من و تو، هر دو می‌دونیم کل شهر الان تو خطره، درسته؟ تو روزهای سخت نمی‌شه تو انتخاب دوست سخت‌گیری کرد، می‌شه؟»

وقتی جنیفر داشت روی صندلی اش به خود می‌لرزید، کلیف به نظر می‌رسید در حال سبک‌سنگین کردن پیشنهاد او است. رد، پالتوی جنیفر را در سایه‌ای در نزدیکی‌ها روی زمین دید. پالتوی بزرگ سبز تیره‌ای که با دامن مدادی اش تطابق داشت. کلیف باید آن را از تن جنیفر درآورده باشد تا نتواند زیر آن از شر طنابی که او را به صندلی بسته بود، خلاص شود. رد خودش هم سردش بود — در حقیقت داشت یخ می‌زد — اما به نظر نمی‌رسید این مسئله اهمیت زیادی برای کلیف داشته باشد، حتی اگر کلاه و بارانی و کت‌وشلوار که زیر آن تنش کرده بود، کمابیش مثل لباس‌های خود رد باشد. رد دوباره یاد فلاسک هیپ افتاد. به خودش قول داد اگر او و جنیفر بتوانند از آن انبار زنده بیرون بروند، فردا صبح از این بابت دلی از عزا دریاورد.

کلیف محل مناسبی هم انتخاب کرده بود. قانون منع عبورومرور شش ماه پیش لغو شده بود و از آن موقع، گشت کشتی‌های بادکنکی پلیس هم، که زمانی به‌طور مرتب انجام می‌شد، متوقف شده بود. به این شکل، دزدها فرصتی یافته بودند تا در تمام شهر پخش شوند و معدنی طلا از ساختمان‌های متروک و خالی یافته بودند که نه کسی نزدیک‌شان می‌شد و نه ممکن بود پلیس آن‌ها را بیابد. شهر تبدیل به هزارتویی مملو از جرم و جنایت شده بود و در آن چیزی به‌نام کمی کار یا بیکاری برای رد وجود نداشت. اگرچه بعضی وقت‌ها رد احساس می‌کرد خود اوست، علیه انبوهی از جمعیت. گانگسترها سازماندهی شده بودند و همه تحت رهبری سفت و سخت خلاف‌کارهایی مثل کلیف اداره می‌شدند. یکی از افرادی که دولت به‌شدت دنبالش بود؛ کسی که رد هفته‌ها بود دنبال ردی از او می‌گشت. دستش از همه‌جا کوتاه شده بود، خودش می‌دانست. احتمالاً قرار بود جست‌وجوی جرائم سازماندهی شده به‌جای چک دستمزد، زمین‌گیری کند. برای همین بود که تماس غیرمنتظره‌ی جنیفر به‌نوعی او را خوش‌حال کرده بود.

جنیفر جونز<sup>۱</sup>، رد به خودش یادآوری کرد، به محض بازگشت به خانه و خشک شدن شان، از او سؤال کند دقیقاً چه کاره بود و شماره‌ی رد را از کجا پیدا کرد تا از او درخواست کمک کند. انبار در اندازه‌ی آشیانه‌ی یک کشتی بادکنکی بود. اتاق‌هایی منفرد، هر کدام با درهایی کرکره‌ای، شبیه در پارکینگ‌های تک‌اتومبیلی، کنار هم ردیف شده بودند. کف انبار هم پوشیده از جعبه‌هایی بود که رد هیچ چیز در مورد محتویات آن‌ها نمی‌دانست، به جز اینکه اطراف‌شان کاه ریخته بودند؛ کاه فراوان. همه‌جا پر از جعبه بود؛ اطراف‌شان روی زمین همه‌جا را گرفته بودند... رد با خودش فکر کرد این یعنی انبار مترو که نبود؛ کسی داشت از آن استفاده می‌کرد. جنیفر احتمالاً سوراخ کوچکی را که کلیف آنجا پنهان شده بود، یافته بود. جایی که دارودسته‌اش از آن برای پنهان کردن کالاهای غیرقانونی‌شان استفاده می‌کردند. رد سپاس‌گزار بود از اینکه در آن لحظه تنها کسی که در خانه حضور داشت، کلیف بود. کلیف فین فینی کرد و تفنگ را در هوا تکان داد، فکر کردنش تمام شده بود. «آره، فکر نکنم بشه، اگه برای شما هم این طوره، فکر کنم باید همه‌چی رو به نقطه‌ی اوجش برسونیم و شما یه جورایی مانع این کارین.»

جنیفر با نگاهی که آشکارا از رد می‌خواست هرچه سریع‌تر کاری کند، به او نگاه کرد. رد گفت: «فهمیدم.»

مردک بی‌سروپا پرسید: «چی رو فهمیدی؟» برای اولین بار سرش را حرکت داد، آن را خم و به زندانی‌اش نگاه کرد؛ همین کافی بود. رد لگدی انداخت و دسته‌ای از پرهای کاه را با نوک کفشش به سمت کلیف پرت کرد. کلیف ناخودآگاه سرش را دزدید و شلیک کرد، اما رد خیلی وقت بود خودش را از تیررس او خارج کرده بود. جنیفر صدلی‌اش را از یک سمت روی زمین پرت کرد. این کار او باعث شد کلیف مسیر تفنگش را تغییر بدهد و برای لحظه‌ای از رد غافل شود. مشت رد با چانه‌ی کلیف برخورد کرد و دردی شدید در بند بند انگشتانش پخش شد. شدت ضربه حتی خودش را غافل‌گیر کرد. فحشی داد و توتلوخوران عقب‌گرد کرد، اما کلیف به پهلو روی زمین افتاده بود. رد متحیر پلکی زد، اما کلیف از جایش تکان نخورد. کارآگاه مشتش را تکان داد و کوشید انگشتانش را باز و بسته کند. به شدت درد داشتند.



کلیف<sup>۱</sup> حق نامش را ادا کرده بود؛ مثل این بود که رد به دیوار بتنی مشت زده باشد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و کنار صندلی جنیفر روی زمین زانو زد. با دست سالمش مشغول باز کردن بندهایی شد که او را روی صندلی نگه داشته بود.

جنیفر به محض آزاد شدن، روی چهار دست‌وپا به سمت پالتویش رفت. رد کمک کرد آن را بپوشد، بعد او را نزدیک‌تر کشید تا گرم شود؛ هر دو هنوز روی زانوهایشان بودند. جنیفر نزدیک گوشش گفت: «خیلی ممنون.» رد هرم نفس‌هایش را حس کرد. زن جوان خودش را عقب کشید و به مردی که تا همین چند دقیقه پیش او را گروگان گرفته بود، نگاه کرد. بعد نگاه کوتاهی به دست رد انداخت و پرسید: «تو خوبی؟»

رد به باز و بسته کردن انگشتانش ادامه داد و درحالی که دندان‌هایش را از درد به هم می‌فشرد، گفت: «چیزی نیست که به تیکه یخ نتونه حلش کنه. که از اونم تا دلت بخواد الان تو شهر داریم.»

جنیفر خندید، اما تا خواست از جا بلند شود، انبار لرزید. درهای کرکراه‌ای پیرامون‌شان با لرزش زمین به تق‌تق افتاد. رد و جنیفر هر دو روی زمین قوز کردند و دقیقه‌ای منتظر ماندند. وقتی لرزش‌ها تمام شد، جنیفر روی پا بلند شد و پالتو را محکم دور خودش پیچید. «من این طوری حس می‌کنم یا لرزش‌ها بیشتر شدن؟»

رد هم بلند شد و به جایی که کلیف دراز کشیده بود، رفت. «آره. شدیدتر شدن.» چشم‌هایش را ریز کرد و به کلیف دوخت. مردک گردن کلفت، با بدنی سرد، بی‌حال روی زمین افتاده بود. دهانش اندکی باز بود و ظاهراً نفس نمی‌کشید. روی چانه‌اش، درست جایی که مشت رد فرود آمده بود، چیزی داشت می‌درخشید.

جنیفر به او ملحق شد و گفت: «عالیه.» با سر به بدن روی زمین اشاره کرد و ادامه داد: «کارش رو با یه مشت تموم کردی؟ بدک نیست، جناب بردلی.»

«قبلاً بوکسور بودم... یا حداقل این طوری بهم گفتن. مدال و این چیزها هم گرفتم.» رد دست سالمش را دراز کرد و روی گردن کلیف گذاشت. قلبش از جا کنده شد. کلیف ضرابان نداشت و مهم‌تر از آن پوستش سرد بود؛ ظاهراً به‌سردی هوای یخ‌زده‌ی انبار.

---

۱. کلیف به معنای صخره است.

رد گفت: «مرده.» و به جنیفر نگاه کرد. خودش هم دقیقاً باورش نشده بود. جنیفر گفت: «بستگی به تعریف از مردن داره.» دهان رد باز و بسته شد، اما نتوانست کلمه‌ی مناسبی بیابد و جوابش را بدهد. با دست صدمه‌دیده‌اش، محتاطانه یکی از یقه‌های بارانی کلیف را بلند کرد و دست سالمش را داخل آن فرو کرد. شاید می‌توانست کارت شناسایی یا چیز به‌دردبخوری داخل جیبش بیابد. به‌جای آن، انگشتانش بدنه‌ی فلزی و صاف فلاسک هیپ را لمس کرد. آن را بیرون کشید و خیره تماشايش کرد.

خب، رد به یک نوشیدنی کوفتی احتیاج داشت و به نظر نمی‌رسید برای کلیف اهمیتی داشته باشد اگر او کمی از مشروبش می‌نوشید. رد نگاه کوتاهی به جسد انداخت و در فلاسک را باز کرد تا جرعه‌ای از آن بنوشد.

«صبر کن!» رد توجهی به جنیفر نکرد. حفره‌های دماغش در واکنش به بخار سمی فلاسک هیپ، آتش گرفت. راه گلویش در واکنشی غیرارادی بسته شد و احساس خفگی کرد. بعد به‌شدت به سرفه افتاد. از پشت چشم‌های اشک‌آلودش جنیفر را دید که جلو آمد و مقابلش ایستاد. وقتی با ضربه‌ای فلاسک را از دست او به زمین انداخت، آه از نهاد رد بلند شد. حالش به هم خورد و دولا شد. مایع غلیظی از درون فلاسک روی کف انبار جاری شده بود. رد با صدایی لرزان، خرخرکنان گفت: «یا مسیح!» دوباره سرفه‌ای کرد و قدش را صاف کرد.

جنیفر فلاسک را از روی زمین برداشت، طوری به آن نگاه می‌کرد که هر لحظه ممکن بود منفجر شود. آن را از خود دور کرد و با سُروته‌کردنش اجازه داد باقی‌مانده‌ی مایع درونش بیرون بریزد. سبز کم‌رنگ بود و روی کف سیمانی انبار مثل روغن به نظر می‌رسید. بوی تندی داشت، مثل بوی گازوئیل، دود زغال‌سنگ و شربت لیمو.

گلولی رد درد می‌کرد، اما بالاخره صدایش را بازیافت و گفت: «چی بود؟» مجذوب مایع شیطانی روی زمین، خوب آن را بررسی کرد. جنیفر روی زمین چمباتمه زد تا نگاه دقیق‌تری به آن بیندازد. بعد سرش را بلند کرد و به کارآگاه چشم دوخت. «ضد یخه.»

«یعنی داشت ماده‌ی شیمیایی می‌خورد؟» رد دست سالمش را روی چانه‌اش کشید و به جسد مقابل‌شان نگاه کرد. جسد؟ مشت او آن قدرها محکم نبود، مگر اینکه جمجمه‌ی یارو از همان ابتدا شکسته باشد.

نگاه رد به لکه‌ی خیس و درخشان روی چانه‌ی کلیف افتاد. فحشی داد و دوباره روی زمین زانو زد. سیخونکی به صورت کلیف زد و گفت: «عوضی.» لکه‌ی درخشان را آن قدر فشار داد که پوست از صورت کلیف جدا شد و تا ته استخوان آرواره‌اش عقب رفت. با این تفاوت که استخوان نبود؛ اصلاً هم نبود. لکه‌ی درخشان، فلز بود؛ نقره‌ای. همه‌ی آرواره‌ی لعنتی‌اش از فلز ساخته شده بود.

رد دستش را سریع پس کشید، اما جنیفر جای او را گرفت. زن جوان پوستِ جداشده از صورت را کشید. بعد کناره‌ی صورت کلیف را با هر دو دست گرفت و با حرکت تندی بالا کشید. همان‌طور که ماده‌ی پلاستیکی بژی که زمانی صورت کلیف بود، داشت کاملاً از صورتش جدا می‌شد، جنیفر روی پاشنه‌ی پاهایش عقب رفت و گفت: «کارشون رو شروع کردن.» بلند شد. صورت کلیف را به‌سمتی پرت کرد و دست‌هایش را به کمر زد. لبی ورچید و به فکر فرو رفت.

رد گفت: «اون یه روباته و تو اصلاً تعجب نکردی. کی‌ها کارشون رو شروع کردن؟ روبات‌های دیگه‌ای هم هستن؟ اصلاً روبات‌هایی مثل این آقا از کجا می‌آن؟ تنها روبات‌هایی که من تا حالا دیدم، همون روبات‌هایی بودن که نیروی دریایی قبلاً می‌ساخت. این شبیه اون‌ها نیست.»

جنیفر نگاهی به او کرد و سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد. «اصلاح و بهینه‌سازی شدن.»

رد گفت: «اوه.» دلپره و هراس دوباره به سراغش آمد. بفرمایید، باز هم داشت به کسی کمک می‌کرد که در مورد اتفاق‌هایی که رخ می‌داد، بیشتر از او می‌دانست.

جنیفر سر کلیف را به‌سمتی چرخاند و نیمه‌ی عقبی نقابِ پوستی را آشکار کرد. کلاه روبات را از روی سرش برداشت. موهای کلیف هنوز سرچای‌شان بودند، صاف و مناسب؛ هر شیبادی که برای خودش احترام قائل بود، دوست داشت موهایش این‌شکلی باشد. اما پایین‌تر، صورت واقعی‌اش در نور کمِ انبار داشت می‌درخشید؛ نقره‌ای، تَر، زوایه‌دار. شکل‌های سه‌گوش و چهارگوش متعددی که توضیح می‌داد خوش‌تیپی خاص کلیف از کجا آمده بود. داخل دهان فلزی‌اش دندان‌های بسیار سفیدی بود که به‌اندازه‌ی کافی انسانی به نظر می‌رسیدند، درست مثل چشم‌هایی که خیلی خوب با ابروهای فلزی‌اش جور شده بودند.

حالت تهوع مختصری به رد دست داد. کف دست‌هایش را روی پارچه‌ی شلوارش کشید. رد نام فلزی را که مثل گوشت و پوست انسان، تمام بدن روبات را پوشانده بود، نمی‌دانست. اما دلش نمی‌خواست بیش از این به آن دست بزند. دوباره به کلیف نگاه کرد. به‌عنوان یک روبات، خیلی آسان از پا درآمده بود. شاید رد با مشت به یکی از فیوزهایش زده بود؟ برای گانگستری ماشینی، طراحی چندان جالب نداشت.

رد سرفه‌ای کرد و دماغش را بالا کشید. همان‌طور که می‌کوشید با حلقه‌کردن دست‌ها به‌دور بدن کمی خودش را گرم کند، برگشت و تمام توجهش را به نزدیک‌ترین جعبه‌های چوبی تلنبارشده در پشت سرش داد. گاه‌های روی زمین را با پایش به هم ریخت. نوک کفشش به میله‌ای فلزی، در اندازه‌های نصف یک خودکار خورد که هر دو انتهای صافش درون ورقه‌ای مسی پیچیده شده بود.

رد میله را برداشت و برگشت. آن را روی هوا بالا گرفت، اما جنیفر روی جسد کلیف خم شده بود و حواسش به او نبود. رد دهانش را بست، میله را آرام داخل جیبش سر داد و رو به جعبه‌های چوبی کرد.

در یکی از نزدیک‌ترین جعبه‌ها را باز کرد. میخ‌های جعبه خیلی آسان جدا شدند. معلوم بود قبلاً باز شده؛ در واقع اخیراً باز شده بود. کلاهش را روی سرش به عقب سر داد و چندبار مشت‌هایش را پر از گاه کرد و بیرون ریخت. دست صدمه‌دیده‌اش از کار نیفتاده بود، اما درد می‌کرد. گفت: «نمی‌دونم این‌ها چی داشتن جابه‌جا می‌کردن، ولی مشروب یا تفنگ نیست.» شیئی متالیک از داخل جعبه بیرون آورد. استوانه‌ای به طول پانزده و عرض هفت سانتی‌متر بود. شیشه‌ی سیاهی یک سرش را پوشانده بود و سر دیگرش به چیزی شبیه پایانه‌ای الکترونیکی ختم شده بود. رد دوباره جعبه را زیرورو کرد، کابل دراز کج‌ومعوجی یافت که با سیمی بسته شده بود. در هر دو سمت، دوشاخه‌ی درازی داشت و معلوم بود برای چفت‌شدن با دو سر استوانه طراحی شده. رد برای بار سوم داخل جعبه را بررسی کرد. در ته آن، جعبه‌ای دوزنقه‌ای شبیه رادیو یافت. صفحه‌ی مدرج و دکمه‌هایی در جلو و دسته‌ی پلاستیکی سیاهی در بالا داشت. رد دسته را گرفت و کشید، اما شیء مورد نظرش از جا تکان نخورد؛ به نظر سنگین می‌رسید.

رد با استوانه در یک دست و کابل در دست دیگرش رو به جنیفر و روبات کرد. «قصد داری در مورد این‌ها به توضیحی به من بدی یا نه؟ چون آگه کمک من رو بخوای باید من رو در جریان این به مورد قرار بدی. در ضمن، باید در مورد حق‌العمل من هم با هم صحبت کنیم.»

جنیفر سر پا ایستاد و به چشم‌های رد خیره شد. «گفته بود آدم سخت‌گیری هستی.»  
- کی گفته بود؟

- کاپیتان کارسون، می‌خواستی کی گفته باشه؟

رد با ناباوری پلکی زد. «کارسون رو می‌شناسی؟»

- معلومه که می‌شناسم. براش کار می‌کنم، یعنی می‌کردم. بگذریم. چند وقته دیگه هیچ‌کس ندیدتش؟ آهان از وقتی...

رد وسط حرفش پرید و گفت: «از وقتی از روی یخ‌ها رفت و تو مه ناپدید شد. آره می‌دونم. حالا می‌خواهی بهم بگی چرا من دارم یکی از مأمورهای کارسون رو از دست به گانگستر روبات نجات می‌دم یا نه؟ من فکر می‌کردم برای تمیز کردن یه گند این شکلی، اعضای هیئت‌عالی به مأمور با اسلحه‌ی گنده، یکی از بین خودشون بفرستن.»

جنیفر خندید. «اسلحه‌ی گنده؟ دیگه اسلحه‌ی گنده‌ای نمونه. هنوز متوجه نشدی؟ نه از وقتی... در هر صورت خیلی وقته که نمونه. کارسون نقشه‌های بزرگی داشت، ولی حالا با این وضع شکاف و سرما، کل شهر به هم ریخته و...»

رد با تکان دست در هوا از او خواست بیش از این ادامه ندهد. دلش نمی‌خواست کسی وضعیت کنونی‌شان را یادش بیندازد. زیرا وضعیت‌شان در آن لحظه اصلاً خوب نبود. کارسون، رئیس جدید هیئت‌عالی شهر ناپدید شده و پستش را رها کرده بود. آن‌هم وقتی یک چاکِ فرائدیدی که امپایر استیت را به نیویورک وصل می‌کرد، و شکاف نامیده می‌شد، ناپدید شده بود. در نبود شکاف، شهر داشت آرام‌آرام تبدیل به قالب یخی محکمی می‌شد. اگر ارتعاشات به‌همین شکل کنونی ادامه می‌یافت، یک لرزش حسابی کافی بود تا کل شهر از هم پاشد.

رد شنیده بود اوضاع در ساختمان امپایر استیت هم تعریفی ندارد. دولت مسئولی نداشت، کسی که دستور بدهد و راه‌حلی ارائه کند. زیرا ظاهراً تنها کسی که می‌دانست چه‌طور باید تمام این کارها را بکند، خودکشی کرده بود.

رد گفت: «آره، متوجه شدم.» جنیفر سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد. «کارسون خیلی ازت تعریف می‌کرد. می‌گفت تو بهترینی. گفته بود وقتی اوضاع به هم ریخت، با تو تماس بگیرم.»

- یعنی الان اوضاع به هم ریخته؟

- یه چیزی مثل این.

رد گفت: «گفتی کارشون رو شروع کردن.» اشاره‌ای به دورتادور انبار کرد و اتاق‌ها را از نظر گذراند. «این طوری باید برداشت کنم که دنبال رد چیزی هستی؟»

جنیفر قدش را صاف کرد و به‌سمت نزدیک‌ترین درِ کرکره‌ای رفت. «آره.» محض امتحان، با پوتین لگدی به آن زد و با دست هلش داد. بعد آن را گرفت و تکان داد، اما در جیم نخورد. «باید بفهمیم اینجا چی قایم کردن.»

رد با ملایمت جنیفر را به‌سمتی هل داد و روی زمین، کنار قفل زانو زد. گیره‌ای نازک، شبیه سنجاق‌سر از جیب کتش بیرون آورد و آن را بالا گرفت تا جنیفر ببیند.

جنیفر لبخندی زد و دست‌هایش را روی سینه به هم قفل کرد. «چیز به‌دردبخوریه.» رد گفت: «هی، این بهترین دوست یک کارآگاهه.» بعد رو به قفل کرد و مشغول کار شد. قفل بزرگی بود، اما چیز خاصی نداشت. رد در عرض یک دقیقه آن را باز کرد. با دستی روی در، ایستاد. مکثی کرد و از روی شانه به جنیفر نگاه کرد. حس خوبی در این مورد نداشت. «آماده‌ای؟» جنیفر سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد و رد با آه در را بالا کشید. درِ کرکره‌ای همچنان داشت بالا می‌رفت که رد از شدت تعجب فریادی کشید و نزدیک نیم متر عقب پرید. «چه غلط‌ها!»

جنیفر، قبل از اینکه به رد مجال گفتن چیزی بیش از این بدهد، با سرعت جلو رفت و با نفس‌هایی که مقابل صورتش مانند بخار بالا می‌رفتند، گفت: «لعتنی!»

اتاقک پر از روبات بود؛ بلند، نقره‌ای و غیرفعال. روبات‌ها، پنج عدد در هر ردیف، از دیواری به دیوار دیگر، تمام فضای داخلی اتاقک را پر کرده بودند. رد روی انگشتان پا

بالا آمد و ده ردیف تا ته اتاق شمرد. بعد با چشمانی گشاد گفت: «پنجاه... پنجاه تا روبات این توئه.»

جنیفر جلوتر رفت. روبات‌ها هر کدام چشمان تیره‌ای سیاهی داشتند. زن جوان، به صورت نزدیک‌ترین‌شان خیره شد. دستش را دراز کرد و با نوک انگشت به مقابل سر آن ضربه‌ای زد.

رد آستین جنیفر را گرفت و عقب کشید. «مواظب باش.» جنیفر مقاومت نکرد، اما رد به محض اینکه او را برگرداند، از دیدن لبخند روی لب‌هایش شگفت‌زده شد. «باید از اینجا بریم بیرون. اصلاً اصلاً از این یکی خوشم نیومد.»  
- یکی دیگه باز کن.

رد پفی در هوای سرد کرد و گفت: «چی؟»

جنیفر جواب داد: «این‌ها فعال نیستن. درِ یه اتاقک دیگه رو باز کن.»

رد خشکش زده بود. پشت سر جنیفر، روبات‌ها مثل اسباب‌بازی‌های بچه‌گانه‌ی غول‌پیکری ردیف‌ردیف کنار هم ایستاده بودند. رد بدون اینکه بداند واقعاً چه کاری انجام می‌دهد، بالاخره گفت: «باشه.» از سمت چپ، سراغ درِ کرکره‌ای بعدی رفت و قفلش را باز کرد. در، با چنان صدای بلندی بالا رفت که باعث شد از جا بجهد. داخل اتاقک پر از روبات‌های بیشتر بود؛ پنجاه روبات دیگر. رد نگاهی به طول انبار کرد. بعد چرخید و به نیمه‌ی تاریک انبار عظیم خیره شد. اتاقک‌ها یکی پس از دیگری کنار هم ردیف شده بودند؛ حداقل شانزده عدد در هر دیوار. شانزده ضرب در پنجاه می‌شد...

صدای جنیفر را شنید که گفت: «بیکار ننشسته. همه‌جای شهر پر از انباره. اگه همه پر

از این روبات‌ها باشن...»

رد با گیجی سری تکان داد و گفت: «یکی تو شهر یه ارتش از روبات‌ها قایم کرده؟» کلاه را از روی سرش برداشت. میزان رموزراز موضوعی که این بار خودش را در آن یافته بود، به قدری زیاد بود که در ادراک آن دچار مشکل شده بود. زبانش را روی لب‌هایش کشید و تصمیم گرفت روی چیز کوچک‌تری تمرکز کند. سمت جعبه‌هایی که در آن نزدیکی روی هم تلنبار شده بودند، رفت و گفت: «این‌ها چی‌ان؟» دوباره استوانه‌ی فلزی را برداشت و بالا گرفت. «می‌دونی چی‌ان؟»

جنیفر جواب داد: «شمارشگر گایگر<sup>۱</sup>. حداقل یه بخشی از اون.»  
رد استوانه را تا مقابل چشم‌هایش بالا آورد و کوشید از سمتی که با شیشه‌ی مشکی پوشیده شده بود، نگاهی به درونش بیندازد اما کاملاً مات بود.  
- یه شمارش‌گر ذرات بنیادیه.  
رد از روی استوانه نگاهش کرد. جنیفر نفسش را با صدا بیرون داد و فضای میان‌شان را مه‌آلود کرد. «به عصر هسته‌ای خوش اومدین، کارآگاه.»

---

۱. شمارشگر گایگر یا شمارشگر گایگر مولر: یک نوع شمارش‌گر ذرات بنیادی می‌باشد که توانایی شناسایی ذرات باردار را دارد. شمارش‌گر گایگر نوعی شمارش‌گر گازی است که از آن برای سنجش آلودگی‌های رادیواکتیو نیز استفاده می‌کنند.